



# منوچهر آتشی جستجوگر اساطیر

همیشه این دلمشغولی با من بوده و هست که کاش یکی دو نفر به جدّ، به بازیابی و واگویی امروزی نمونه‌ها و نمادهای اساطیری ایران کهن و میانه بپردازند. این آرزوی من شاعر بوده نه درام‌نویس یا کارگردان. در حالی که این مهم کار آنهاست، و متأسفانه باید بگویم: چیزی ندیدم و نخواندم. این در حالی است که همه ما به شاهنامه - که مجموعه‌ای از اساطیر، حماسه و افسانه‌های کهن ایران است افتخار می‌کنیم - افتخار کتبی و شفاهی - و شعاری، و گاهی با تفاخری مضحک، این مجموعه را با آثار نمایشی یونان کهن و تراژدی‌های بی‌نظیری چون شاه اودیپ، ایلیاد، اودیسه، آنتیگون و غیره مقایسه می‌کنیم و کفه طرف خودمان را بسی سنگین‌تر اعلام می‌داریم؛ که این مدعا به گمانم مزاحی بیش نیست. دورترین و نزدیک‌ترین آثار یونانی، نه تنها از همان آغاز که به صورت افسانه‌های پراکنده - مثل بسیاری افسانه‌های ما - بودند، از طرف نام‌آوران و نوابغ جمع‌آوری و دارای ساختار دراماتیک شدند؛ بلکه با استمرار کار روی آنها و نمایش مدام آنها، تا این روزگار ادامه‌شان دادند و پوست و گوشت و خون روزمره به آنها بخشیدند، به طوری که نه تنها در داستان‌ها، کمدها، تراژدی‌ها و رمان‌های جدید شکل دیگرگونه یافتند، بلکه از آنها الگوهای برای مسائل مختلف پزشکی و روانشناسی و ورزشی و سینمایی و غیره و غیره بیرون کشیدند. ما حتی عقده اودیپ می‌گوییم، اما «مه‌سهراب» را نمی‌توانیم تعبیری زنده ببخشیم. ما پاشنه آشیل می‌گوییم اما چشم اسفندیار (با معنای ژرف و والاتر) را بندرت به یاد می‌آوریم. ما «سزارین» می‌گوییم اما فراموش کرده‌ایم که «رستم - زا» اصطلاح زیباتر با قدمت بیشتری است و قس علیهدا... من شخصاً در قالب شعر کارهایی کرده‌ام که نسبتاً تازه است. سه منظومه است که بیش از ده سال است که منتظر چاپ است. شعر بلندی با عنوان «نخستین شب رستم پس از کشتن سهراب» که در «چه تلخ است این سب» چاپ شده، و یک اپرا مانند در حال و هوای ضحاک است، که چند سالی است سروده شده و می‌تواند چهارمی سه منظومه قبلی باشد، و البته هیچ شباهتی به ازدهاک جناب بیضایی ندارد و... و...

اما حالا داریم از بهرام بیضایی سخن می‌گوییم. کسی که بی‌تردید از بزرگترین کارگردان‌های سینما و تئاتر و فیلم‌نامه‌نویسی، تئاترنویسی و به ویژه برخوانی‌های اخیر است که مژده حضور هنرمندی همیشه بیدار و همیشه خلاق را به ما می‌دهد. مژده‌ای که می‌تواند بخشی از آرزوهای دیرین من و بسیاری چون من را برآورده سازد. این امیدواری از آن جهت بیهوده نیست، که حس کرده‌ام و بهتر است بگویم یقین یافته‌ام که بیضایی با عشق به این شیوه کارها روی آورده، عشقی دوسویه که یک سمتش ایران و تاریخ ایرانی و آثار ایرانی است و سوی دیگرش نگرش مردمی و انسانی در عرصه چنین آثاری است. این عشق آخری بیضایی به اندازه‌ای است که

گاهی جنبه‌های زیبایی و موقعیت زیباشناختی اثر او را در خود فرو می‌پوشاند. (دادگاه بلخ از دیدگاه من، از این نمونه‌هاست. حتی، تا حدودی، این نکته گیری را می‌توان شامل فتح‌نامه کلات هم دانست. هر چند در این یکی حضور یک زن که عشق دیگران به خود را جوشن حفظ سرزمینش می‌کند، به سبب شوک‌های ناگهانی بازی‌ها، جنبه غنایی موردنظر را هم با خود دارد و به یک تراژدی خوب نزدیک می‌شود.)

سه برخوانی نمونه‌های موردعلاقه و نظر من است.

۱. در اژدهاک، کار تازه‌ای که بیضایی روی افسانه ضحاک انجام داده، این است که آن را از آخر به اول بازسازی کرده است. می‌دانیم که ضحاک که گویا رانده پدر و دیار خود بوده، زمانی به ایران می‌آید که جمشید از فرّه ایزدی دور شده و ادعای خدایی می‌کند و مردم در جست‌وجوی هر کسی هستند که این شاه خودکامه دیوانه شده را از میان بردارد. ضحاک - یا - هاک - این کار را می‌کند، ولی خود به ستمکارهای تبدیل می‌شود که خواننده‌ایم و می‌دانیم، و بعد توسط کاوه و فریدون به زیر کشیده می‌شود و در دماوند زنجیر می‌شود.

اما در اژدهاک بیضایی، اژدهاک در زنجیر دماوند است، و در واگویی‌های تقدیر خود، نه تنها خود را قربانی مارها و روزگار ستم‌پیشه می‌داند، بلکه هنوز نگران ستمکاری «یاماشاه» - یا در واقع همان جمشید - و تو بخوان جمشیدی دیوانه‌تر و امروزی است - که زنجیر بر پا دارد و کوه بر شانه، نمی‌داند چه تدبیر می‌اندیشید.

۲. آرش (اگر در بخش سوم قرار می‌گرفت شاید مناسب‌تر می‌بود چون کارنامه بندار بیدخش به نوعی سرگذشت همان یاماشاه - و در این بخش آشکارا، جمشید کیانی - و باز هم جمشیدهای امروزی - است.)

باری، اما آرش، نزدیکترین صورت به اسطوره آشنای آرش است که تقریباً با همین مضامین، توسط سیاوش کسرای هم به نظم کشیده شده است. و در این اثر هم بیضایی، بیش از آنکه دلواپس مرز زمینی باشد، نگاه دقیق خود را متوجه مرزهای انسانی کرده، و سرکردگان هر دو سورا با لحنی انتقادآمیز و کوبنده و تحقیرکننده مطرح می‌کند و آرش نمونه زنده یک انسان ساده است که در هیابانگ بی‌کسی مردم و دغدغه قدرت سران دو قطب دشمن، به حکمی مذهبی - توده‌ای، جان و تن خود را به تیری تبدیل می‌کند، که همچنان در آسمان در پرواز است و حتی نمی‌خواهد آن طرف جیحون بر تنه گردویی بنشیند، بلکه می‌رود تا تمامی آفاق زمین را مرزی برای همه مردمان کند. و این یعنی آرش بیضایی، برتر از آرش کسرای، آرش جهانی است که در جهان نمونه‌های فراوان دارد.

۳. کارنامه بندار بیدخش، این بخش زیباترین و عمیق‌ترین برخوانی مجموعه است. درست است که در این جا هم ما با یک یاماشاه یا در واقع جمشید جم طرفیم. مرد خودکامه‌ای که مثل همه خودکامگان، پس از تصاحب آنچه برایش توسط بندار بیدخش صنعتگر (دانشمند) ساخته شده، یعنی جام جهان‌نما، می‌ترسد که او این جام را برای دیگری هم بسازد. این است که دانشمند را زندانی می‌کند. و چون جنون خودکامگی دارد، باز هم می‌ترسد که او در زندان هم با دیوان یا کسان دیگری تماس بگیرد و جام داشته باشد و جام بسازد. این است که عزم مرگش می‌کند. ما نمونه‌های دیگری در افسانه‌های تاریخی داریم - مثل سنمار معمار - که قصر می‌سازد و بعد کشته می‌شود تا برای دیگری نسازد. (حتی در دوران صفویه هم همچو قصه‌ای رایج بوده) اما مغز سخن بیضایی در این برخوانی، پشیمانی بندار از ساختن جامی است که جمشید دیوانه نه برای دیدن جهان و زیبایی جهان می‌خواهدش (تا تعبیر عرفانی جام جهان‌نما داشته باشد) بلکه می‌خواهد به یاری آن سلطه خود را بر مردمان خودش گسترش دهد و مثل تلویزیون مدار بسته، همه کس، همه جا، همه چیز و حتی فکر و احساسات مردم را زیر نظر و کنترل داشته باشد. - یا مثل اتم - که دانشمندش، پس از شکافتن آن، خود را شریک جنایت‌های بمب‌افکنان یافتند. آری، دغدغه بیضایی - یا بندار بیدخش - این است که علمی که چنان مصرفی پیدا کند، نبودنش بهتر از بودنش است.

آخرین نکته اینکه ما، به این بخش‌ها از کار بیضایی، باید بیشتر به تئاتر ادبی، یا ادبیات تئاتری نگاه کنیم، که جنبه‌های اجرایی‌شان بس دشوار و گاه ناممکن است. چه از نظر فن تئاتر چه از نظر سانسور فرهنگی - که بیضایی سال‌هاست مبتلای آن است. در هر حال دستش درد نکند. □